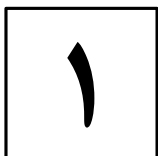




از خشم و نفرت لبریز بودم و با قدمهایی که بی‌شباهت به دویدن نبود از پله‌ها بالا رفتم و بدون توجه به افرادی که با تعجب نگاهم می‌کردند وارد دفتر مدیرعامل شدم. خانوم پورسیف منشی دفتر، با تعجب از حضور بی‌موقع و حال نچندان مساعدم، برای لحظاتی گنگ و گیج من را ورنه‌انداز کرد، سعی کردم به خودم مسلط باشم و با صدایی که تاثیر غم و عصبانیت در آن حس می‌شد، گفتم: «می‌خوام آقای معرفت رو ببینم.» پورسیف با خودش فکر کرد می‌تواند من را هم مثل بقیه کارگراها دست به سر کند و به کارهای خودش برسد؛ با بی‌تفاوتی و خونسردی گفت: «مطلقاً امکانش نیست» در حالیکه از شدت عصبانیت رو به انفجار بودم گفتم: «چرا امکانش نیست؟ به هر حال ایشون وظیفه‌دارن به حرف و مشکلات پرسنل شون رسیدگی کنن.»



پورسیف ابرویی بالا انداخت و عینکش را از چشمش برداشت، با تحقیر نگاهم کرد و به تلخی گفت: «اونش رو من دیگه نمی‌دونم، ایشون الان جلسه مهم کاری دارن و نمی‌تونن وقت شونو الکی برای کارگراشون تلف کنن.» کلمه کارگرا را جوری بیان کرد که انگار ما آدم نیستیم، به سختی نفس می‌کشیدم و بی‌اراده دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دادم، گفتم: «حالا کارگر یا منشی خیلی با هم فرق نداریم، (با سر به اتاق مدیرعامل اشاره کردم) همه‌مون سرمون به توبره یه آخور بنده.»

پورسیف با چشمانی از حدقه در آمده، در حالیکه مشخص بود جاخورده نگاهی کرد، حتماً با خودش فکر

می‌کرد چه آدم وقیح و بی‌ادبی هستم. صدای زنگ تلفن مانع از ادامه بحثمان شد. پورسیف گوشی تلفن را برداشت:

– بله قربان... خیلی عذر می‌خوام فکر نمی‌کردم صدا مزاحمت ایجاد کنه... چشم... مورد خاصی نیست یکی از کارگرا می‌خواد شماره ملاقات کنه... بله بله... حتماً. از پشت میز بلند شد و به طرف در ورودی رفت، آن را باز کرد و گفت:

– آقای معرفت گفتن بعداً این سرو صدارو شخصاً بررسی می‌کنن الانم تشریف ببرید تا نگرهبانی رو صدا نکرده، بد به حالت با این شلوغ کاریت اینجا که چاله میدون نیست عزیز من...

از نوع برخورد پورسیف و ظلمی که چند دقیقه پیش در حقم شده بود چنان به نقطه جوش رسیدم که تنها با چند قدم در برابر بُهت و ناباوری پورسیف و بدون در نظر گرفتن شرایط و جایگاهم با تمام نفرت و غرور له شده، بدون در زدن وارد اتاق مدیرعامل شدم که باعث شد آقای معرفت و چند نفری که در حال گفتگو بودند سکوت کنند و متعجب به من خیره شوند. در همین لحظه خانم پورسیف که از شدت خجالت قرمز شده بود کنارم ایستاد و سعی کرد من را با خودش از اتاق بیرون ببرد، پورسیف گفت:

– واقعاً شرمنده‌ام، نتونستم کنترلش کنم، بیا من که بهت گفتم ایشون جلسه دارن.

آقای معرفت که دیگر سکوت را جایز نمی‌دید با اخم و لحنی عصبی گفت:

– خانوم. پورسیف اینجا چه خبره؟

پورسیف که مورد خطاب و توبیخ قرار گرفته بود بغض آلود نگاه دلخورش را به من دوخت، دلم برایش سوخت اما خشم از تمام اتفاقات مانع از این بود که رفتار درستی داشته باشم. آقای معرفت با اخم گفت:

– این همه سروصدا و شلوغ بازی واسه چیه؟

لحن جدی معرفت باعث شد کمی متوجه شرایطم بشوم و خودم را جمع و جور کنم و خیره به صورتش با صدایی که از شدت عصبانیت دورگه شده بود گفتم: «اگه فقط دو دقیقه به حرفام گوش کنید متوجه این شلوغ بازی می‌شید.»

معرفت هنوز به من زل زده بود و من هم قصد نداشتم چشم از او بردارم، با سر به خانم پورسیف اشاره کرد که از اتاق خارج شود، او با نگاهی معترض به من، سری

به علامت تأسف تکان داد و خارج شد. معرفت به صدلی‌اش تکیه زد و رو به من گفت:

– دو دقیقه‌ات از الان شروع شد، امیدوارم دلیل خوبی داشته باشی و گرنه باید بری حسابداری...

تلخندی روی لبم نشست که دور از چشمش نماند، با خود فکر کردم حالا که چیزی برای از دست دادن ندارم بهتر است حداقل همه حرفم را بزنم تا خُناق نشده توی گلویم، در هر حال وقتی از اتاق بیرون بروم باید یک راست خودم را به حسابداری معرفی کنم بنابراین گفتم: «من دو ساله کارگر اینجام... نه یه روز غیبت داشتم نه حتی مرخصی ساعتی گرفتم... درست یک ساله که توی صندوق قرض‌الحسنه کار خونه منتظر نوبت وام هستم. امروز قرار بود واممو بگیرم، رفتم صندوق گفتند مورد شما اولویت نداره و جاتو با فلان آدم جابجا کردیم.»

معرفت نفس عمیقی کشید و با انگشت بالای ابرویش را خاراند و گفت:

– همین!!! واسه همین که زمین و زمانو به هم دوختی؟؟

دهانم از تعجب باز ماند. چقدر بی‌تفاوت و خونسرد برخورد کرد! با صدایی شبیه فریاد گفتم: «همین، یعنی چی؟؟؟؟ من هزار تا برنامه برای این وام داشتم... حرف من اینه که اون آدم از کجا و روی چه حسابی صلاح دونستن مشکلات مردم اولویت بندی کنن.»

معرفت قصد کوتاه آمدن نداشت و فکر می‌کرد اگر حرف یک دختر کم سن و سال را قبول کند ممکن است بعدها بقیه هم با شلوغ کاری بخواهند به نتیجه برسند، دستی به محاسنش کشید و گفت:

– شما خودت از کجا می‌دونی کسی که حالا جای تو قراره وام بگیره محق تر از تو نیست؟

باور نمی‌کردم که آدمی مثل معرفت اینقدر خونسرد و حق به جانب رفتار بکند.

عصبانی و کلافه گفتم: «می‌دونم محق نیست چون من خیلی قبل تر از اون آدم منتظر وام هستم. محق نیست چون مدیر صندوق که شما شخصاً انتخابش کردین فامیلشه و پارتی بازی یعنی همین که الان اتفاق افتاده، کارخونه‌ای که یکی مثل شما مدیرشه تکلیفش معلومه، از بقیه توقعی نیست.»

چشم‌های معرفت و آقای امیری و دو نفر دیگر از تعجب گرد شده بود، یکی از آنها را نمی‌توانستم خوب ببینم. البته اهمیتی هم نداشت... آقای امیری سعی کرد تا جو متشنج را کمی آرام کند و گفت: «پدرجان شما الان عصبانی هستی بهتره بری بیرون منتظر باشی تا ببینیم چه جوری میشه این مشکل رو حل کرد.» من اما همچنان خیره به معرفت بودم. به وضوح می‌شد رنگ چهره به شدت کبود شده از عصبانیتش را دیدم، امیری رو به او گفت:

— جناب معرفت خانم بختیاری یکی از کارکنان خوب کارخونه هستن، با اینکه دو ساله با ما همکاران، همه پی به توانایی و استعدادشون بردن و خیلی زود پله‌های ترقی رو پشت سر گذاشتن و حالا سرکارگر بخش چهار شدن. حتماً موضوع مهم‌تر از این حرفاست که دختر محجوبی مثل ایشون تا این حد آشفته شده.

معرفت نیم‌نگاهی به امیری کرد و گفت:

— هر موضوعی، هر چقدر هم مهم، ایشون باید حد و حدود خودش رو بفهمه... ناسلامتی بزرگی گفتن کوچیکی گفتن. وسط حرفش پریدم و با طعنه گفتم «بفرمایید بالا دست و زیر دستی گفتن.» معرفت تسبیحش را دور دستش چرخاند و در حالیکه خط‌گره ابروهایش عمیق‌تر شده بود گفت:

— الان اومدی اینجا که چی؟ بفرمایید باید چکار کنم.

گلویم از هجوم بغض درد گرفته بود، گفتم: «الان دیگه هیچی. ببخشید که فراموش کردم جایگاهتون کجاست. در اتاقتون و چشم و گوش تون روی همه حقایق و کارگراتون بستید.»

امیری و سایرین بهت زده تنها نظاره‌گر بودند. ورقه و امم را که از شدت عصبانیت بین مشت‌مچاله شده بود روی میز گذاشتم و گفتم: «مرام و معرفت فقط به اسم و گردن کلفتی نیست، خیلی وقته آدم‌ها یاد گرفتن نفرت‌انگیز باشن. قربون خدا برم که رزق و روزی امثال من رو داده دست یکی مثل شما.»

گرمای اشک را توی چشمانم حس می‌کردم. دوست نداشتم اینجا جلوی آدمی مثل معرفت که به راحتی حقم را ندیده گرفته بشکنم. صدای امیری فضا را پر کرد که گفت:

— جناب معرفت هر چند که خانم بختیاری کمی تند برخورد کردن اما حرفاش بی‌منطق نیست. آقای اوسطی نباید سرخود و با صلاح دید خودش نوبت مردمو جابه‌جا کنه، هر کسی به هر حال مشکلات خودشو داره و روی وام حساب کرده. معرفت دستی به صورتش کشید، امیری نگاهی به آقای برومند، وکیل و معتمد آقای معرفت کرد تا شاید او حرفی بزند اما او متفکرانه به مرد جوانی که بغل دستش نشست بود نگاه می‌کرد. صدای گرم و گیرای مرد جوان را شنیدم که گفت:

— شاهد از غیب رسید. حالا دلیل پیشنهادمو بیشتر درک می‌کنید.

معرفت، برومند، امیری این سه دوست قدیمی و صمیمی نگاهی به هم کردند، معرفت که در موقعیت سختی قرار گرفته بود به ناچار و برخلاف میلش رو به جوان کرد و گفت:

— اختیار با خودته، مطمئنم نمی‌دونی چکار می‌کنی. شروعش با خودته اما آخر شو فقط خدا می‌دونه که چی میشه.

زویای دیدم خلاف جهتی بود که مرد جوان نشست بود. معرفت متوجه کنجکاو من شد، سعی کرد حواسم را پرت کند، گفت:

— فرم قرض الحسنه‌ات که اینجا است، فعلاً برگرد سر کارت تا ببینیم چی میشه. تلخندی زدم و قبل از اینکه از در خارج بشوم دست مرد جوان را دیدم که برگه را برداشت. از اتاق بیرون آمدم. آنقدر به اعصابم فشار آورده بودم که نایی برای حرکت نداشتم. روی اولین صندلی چیده شده در یک طرف راهرو نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم، این سردرد لعنتی دوباره شروع شده بود، نمی‌دانم چقدر زمان گذشت که صدای قدمهای آهسته و منظمی را شنیدم که به آرامی از کنارم گذشت و رایحه خوشایندی فضا را پر کرد. نفس عمیقی کشیدم، ریه‌هایم پر شد از عطر تلخ مردانه...

خرید را پشت در گذاشت و روی پله مقابل درآپارتمان نشست و گفت:

– پدرت در نیومد با این پله‌ها... نفسم بالا نمیاد.

در آپارتمان را باز کردم و کیسه‌های خرید را گذاشتم روی اولین کابینت دم دستم و با صدای بلند گفتم: «چرا مثل خمیر و رفتی؟ بیا تو، یکی می‌بینم زشته.» هدیه وارد خانه شد و نگاهی به اطراف کرد و گفت:

– پس وروجک و عمو ناصر کجان؟

مانتویم را آویزان کردم و برگشتم به آشپزخانه و گفتم: «با یکی از دوستای قدیمی بابا رفتن باغ، اگه بدونی چه جوری بابا رو با ویلچر بردیم پایین، بیچاره شدیم.»

مشغول جابه جا کردن خریده‌ها بودم، زیرچشمی حواسم به هدیه با آن لبخند کذایی روی لبش بود. دست به کمر ایستادم و گفتم: «قربونت اصرار نکن. کی گفت کمک کنی.»

هدیه با لحن تمسخرآمیزی جواب داد:

– اختیار دارین، شما خودتون گلی کدبانویی، نیازی به من نداری... مشغول باش، من نظارت می‌کنم.

سری تکان دادم و گفتم: «خوشم میاد کم نمیاری.»

– هدیه با لحن جدی گفت: «ولی خدایی، از شوخی گذشته حیف تو نیست... نجیب، خانم، خوش قد و بالا... اصلاً تو بگو هلو.»

دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم و با خنده گفتم: «تبم نداری... پس چرا اینقدر هذیون میگی!»

هدیه شاکی دستم را گرفت و به طرف آینه روی طاقچه برد و گفت:

– من هذیون می‌گم!!! یه نگاه به خودت بکن.

به آینه نگاه کردم متوجه موهای نامرتبم شدم. سریع شانه چوبی یادگاری مامانم را برداشتم و به موهایم کشیدم و گفتم: «خدا و بیرونه کنه... مثل بچه آدم بگو موهات گوریده شده.»

هدیه با حرص شانه را از دستم گرفت و محکم زد توی سرم و گفت:

– یعنی تو این رنگ پوست بامزه و اون چشم و ابروی خفن و لب و بینی خوش

فرم و چال گونه رو ندیدی بعد این موهای وزوزیو دیدی!!!



شدت باران بهاری به قدری زیاد بود که تا خودم را به در خانه رساندم مثل موش آب کشیده شدم، بدتر از همه دیدن قیافه هدیه که دلش می‌خواست خفهام کند و منتظر پشت در ایستاده بود. تا نزدیکش رسیدم بی‌ملاحظه و بی‌معطلی شروع کرد به غر زدن و گفت:

– خدا خفهاات کنه، ببین چه ریختی شدم... تازه چادر مو شسته بودما.

با لبخندی گفتم: «به به خانوم... از این ورا؟ راه گم کردی؟...»

– زهره مار، عمه‌اتو مسخره کن... یه ساعته پشت درم. به پلاستیک توی دستم اشاره کردم و گفتم: «خرید بودم... خدا رو شکر یخچال رو سفید رو سفید شده. هر چی هم میخوری تمومی نداره» هدیه چند تایی از کیسه‌ها را از دستم گرفت و گفت:

– چرا اینا اینقدر سنگینه!!! یه کم به خودت رحم کن، مگه مجبوری این همه از خودت بیگاری بکشی.

در خانه را باز کردم و گفتم: «من نکنم کی بکنه؟»

هدیه با طعنه و تمسخر گفت: «اگه کمتر پاچه بگیری،

هستن بنده خداهایی که رخصت نوکری بخوان.»

در حالیکه به نفس نفس افتاده بودم به پاگرد طبقه دوم رسیدم، چند لحظه ایستادم تا نفسم جا بیاید و گفتم:

«اولاً اگه پاچه می‌گیرم حقشونه، دوماً من که اعتراضی

ندارم، همین جوریم راضیم.»

بالاخره به طبقه چهارم رسیدیم. هدیه کیسه‌های



خوشم می‌آید سر به سرش بگذارم، یک جور بامزه‌ای حرص می‌خورد. سر سری به آینه نگاه کردم و گفتم: «همه اینایی که گفتم من بودم؟»
هدیه گفت: «آدمی تو؟ منو بگو دارم واسه کی حرص و جوش می‌خورم» وسط اتاق ولو شد و ادامه داد:

– یه چایی بده بخورم، لباسام خیسه سرما رفته توی جونم.

زیر کتری را روشن کردم و گفتم: «پاشو لباساتو عوض کن تا سرما نخوردی...»
هدیه گفت: «حوصله ندارم، همین جوری خوبه... حالا عمو اینا کی میان؟»
– فکر کنم تا آخر شب بمونن.

هدیه گفت: «چه حظی بکنه طنازا!»

با ظرف کوچک میوه کنارش نشستم و با لبخندی از رضایت گفتم: «آره طفلک... پوسید تو خونه.»

هدیه به دیوار تکیه داد و پاهایش را روی هم انداخته و تکان می‌داد. مطمئن بودم می‌خواهد چیزی بگوید ولی دست دست می‌کند، پیش دستی را روبه رویش گذاشتم و پرسیدم: «نگفتی واسه چی زحمت کشیدی تا اینجا اومدی؟»

هدیه سیبی برداشت و تا جایی که دهانش جا داشت محکم گاز گرفت و گفت:
– هر چی با خونه تماس گرفتم گوشی رو برنداشتی، نگران شدم. تازه آقای امیری هم دنبالت می‌گشت، برایش عجیب بود بدون مرخصی سرکار نیومدی... برات پیغام داده حتماً بری کارخونه.

با بی‌قیدی شانهای بالا انداختم و موهایم را باز کردم و گفتم: «حتماً می‌خواد تصفیه حساب بکنه، یکی دو روز دیر و زود فرقی نمی‌کنه... بعداً میرم فعلاً اعصاب هیچ خری رو ندارم.»

هدیه با دقت بیشتری به اطراف نگاه کرد و مثل آدمی که چیز جدیدی را دیده گفت:

– هی من میگم چرا اینقدر اینجا تاریکه نگو پرده‌ها رو عوض کردی.

بلند شد تا پرده‌ها را کنار بزند، گفتم: «اول از گوشه پرده ببین این پسره علاف داره کفتر بازی می‌کنه یا نه... اگه نبود پرده رو کنار بزن.»

هدیه با کنجکاوی از گوشه پرده به ساختمان روبه روی نگاه کرد؛ ساختمان قدیمی سه طبقه با آجرهای قهوه‌ای که بر اثر زمان تیره‌تر به نظر می‌رسید و

قفسه‌های بزرگ فنسی روی بام خانه که پر بود از کبوترهای سفید و پسر جوانی که مدام به پنجره خانه من نگاه می‌کرد. هدیه گفت: «آه آه چندش، واسه همینه پرده به این کلفتی زدی؟»

گفتم: «آره بابا، از اون بدپیله‌هاست که می‌خوام خفه‌اش کنم، علاف بی‌عار مدام شیش تا خواهرشو ردیف می‌کنه واسه پیغام پسغام.»

هدیه که موضوع تازه‌ای پیدا کرده بود با هیجان کنارم نشست و با لحن مسخره‌ای گفت:

– نگفته بودی... همچین بیکارم نبودیا.

هدیه کنجکاو گفت: «خب بقیه‌اش رو بگو.»

– بقیه نداره که... فکر کرده چون شر محله‌ست من باید موش بشمو هر چی میگه بگم چشم...

هدیه با شنیدن حرف‌هایم دوباره پشت پنجره رفت و دقیق‌تر به پسر جوان نگاه کرد... قد متوسط و اندام نتراشیده و بدتر از همه خالکوبی‌های روی کتف و بازویش که به واسطه زیر پوش رکابی‌ای که به تن داشت بیشتر خودنمایی می‌کرد و حسابی توی ذوق می‌زد؛ هدیه گفت:

– اااا! حالم بد شد، حالا چرا این جوری لباس پوشیده پسره بی‌معنی؟!

معارض و کلافه گفتم: «وای هدیه به ما چه، بیا این طرف، الان می‌بینه فکر می‌کنه من دارم دید می‌زنم دوباره شروع می‌کنه به دلبری، خرس گنده خجالت نمی‌کشه با اون موهاش.»

هدیه با خنده گفت: «مگه چشمه؟ خوبه که...»

کمرم درد می‌کرد، دراز کشیدم و پاهایم را تکیه دادم به دیوار و گفتم: «هیچی فقط مثل شوید می‌مونه... تو محل معروفه به مجید شوید.»

هدیه با خنده گفت: «اسمتونم به هم میاد... شوید و گیسو... این اولین تفاهم، دیگه چی می‌خوای...»

بی‌دغدغه خندیدم و هدیه گفت: «فردا میام دنبالت با هم بریم کارخونه... به خدا این چند روزه حسابی حوصله‌ام سر رفت.»

همه سراغتم می‌گیرن، مادر ترزای کارخونه بودی واسه خودت و خبر نداشتی.»

گفتم: «حوصله ندارم هدی، می‌ترسم پیام و دوباره شر به پا بشه... تازه طنناز طفلی توی این هفته تونسته یه دل سیر بخوابه... یه حالی می‌کنه مجبور نیست کله سحر بیدار بشه.»

هدیه گفت: «بیخود طننازو بهونه نکن. فردا ساعت پنج و نیم میام دم خونه‌تون... از اینجا یه ربعه می‌رسیم سر چهارراه دیگه.»

— اوهوم... منم همین موقع‌ها می‌زنم بیرون.

هدیه با حسرت گفت: «چی می‌شد سرویس میومد دم در خونه دنبالمون.»

بلند شدم و به آشپزخانه رفتم و با سینی چای تازه دم برگشتم، به هدیه گفتم: «هر موقع مدیر عاملی چیزی شدی، راننده هم می‌فرستن برات و تا اون موقع خداتم شکر کن که مجبور نیستی این همه راه با هزینه خودت بری.»

هدیه به ساعتش نگاه کرد و گفت: «تا شب تنهایی چکار می‌کنی؟»

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم: «حمالی... فکر کردی مثل تو بیکارم. الان باید غذای فردای بابا رو درست کنم و تا این وروجک نیومده یه کم تر و تمیز کنم.»

یاد چیزی افتادم و با هیجانی کودکانه ادامه دادم: «راستی واسه بابا تخت خریدم، بیا ببین...»

با هدیه به تنها اتاق خانه رفتیم. تخت تقریباً فضای زیادی از اتاق را اشغال کرده بود. هدیه گفت:

— چه خوب کاری کردی، درسته اتاق خیلی تنگ شده ولی عمو ناصر راحت شد بنده خدا.

لبخندی از سر رضایت زدم و گفتم: «فدای سرش که جامون تنگ شده.»

— از کجا گرفتی؟!!

گفتم: «از همسایه طبقة اول قسطی خریدم، داره از ایران میره تمام لوازمشو گذاشته واسه فروش، خدایی خانم احمدی خیلی با سلیقه‌ت داره، وسایلیش خیلی تر و تمیزه.»

هدیه با دقت بیشتری به تخت نگاه کرد و گفت: «منو تو خجالت بکشیم، فردا پس فردا که رفتیم خونه شوهر فقط به ننه و بابامون دری وری می‌کن با این دختر بزرگ کردنشون.»

هدیه برای لحظه‌ای از حرفی که زده بود پشیمان شد و سعی کرد جمله‌اش را

تصحیح کند و گفت: «خودمو گفتم!!! و گرنه تو که باید منت سرشون بزاری و بله بگی بهشون.»

با چشمانی تنگ و ریز شده نگاهش کردم. هدیه بیشتر دستپاچه شد و گفت: — بذار ببینم بارون بند اومد یا نه... همچنین به آدم زل می‌زنه که آدم هول میشه. سریع از اتاق بیرون رفت و خود را به لب پنجره اتاق پذیرایی رساند. لبخند محوی بر لب داشتیم و گفتم «اون حرفی که نباید می‌گفتی... الکی نییچون حالا...»

به آشپزخانه رفتم و مشغول تدارک شام شدم که او هم آمد و با لحنی حق به جانب گفت:

— تو هم با چشات کاری که نباید می‌کردی، کردی... من بالاخره نفهمیدم تخم چشما چه رنگ کوفتی داره... سورمه‌ای، طوسی!! چه رنگیه.

بوی تند و تیز پیاز اشکم را در آورده بود گفتم: «چرند نگو بیا برنج خیس بده.»

می خورد، بادیگارد مخفی داشتی... چقدر این بابای مهربونم تو رو کوبوند تو مخ من که ببین این دوستت واسه خودش یه پا مرده، بابا تو دیگه کی هستی!!!»
 -مردک دیوونه ست.

هدیه کیفور گفت: «کی؟ بابای من یا این باغچه سبزیجات؟»
 با حرص گفتم: «من با بابای تو چکار دارم. این یارو هم انقدر همراهی کنه تا جونش بالا بیاد.»

وزن نسبتاً سنگین طناز و پایین آمدن از چهار طبقه پله، من را به نفس نفس انداخته بود، هدیه به طناز اشاره کرد: «خسته شدی بدش من، نفس تازه کن.»
 -نه دیگه راهی نمونده یه وقت چادرت می پیچه به دست و پات، دو تایی با مغز میاین وسط خیابون.

هدیه شانهای بالا انداخت و چیزی نگفت. به چهارراه که تقریباً بیست قدم با آن فاصله داشتیم نگاه کردم. مینی بوس قرمز رنگ و فرسوده مخصوص کارخانه در حال حرکت بود، هدیه با دست به مردی که از شیشه بیرون را تماشا می کرد، اشاره کرد گفتم: «توزودتر برو، ماشینو نگه دار.»
 هدیه با عجله به سمت مینی بوس دوید، با رفتن او مجید شوید نزدیک تر شد و با لحن قدرلر معابش گفت:

-اگه یه بله بگی، دیگه از شر این آوارگی راحت میشی، بینم دردت چیه آخه؟
 گفتم نوکر خودتو فک و فامیلم، بشین تو خونه خانومی کن.

سرعت قدمهایم را بیشتر کردم و بی توجه به او و حرفهای تکراری اش سوار ماشین در حال حرکت شدم. سلام و احوالپرسی نیم بندی با سایرین کردم و خودم را روی صندلی انداختم. هدیه کنارم نشست و گفت: «چی ویز می کرد؟»
 نفس عمیقی کشیدم: «اراجیف، یه چیزی حفظ کرده همونو هر روز صبح قاشق قاشق می خوره.»

-آهان. بعد منظور از چیز پی پیه دیگه.

-آه هدیه... اول صبح به اندازه کافی دلم به هم ریخته با دیدن این یاروی چندش... همش نزن تو دیگه.

هدیه با چشم و ابرو به خانم غلامی که شش دانگ حواسش به ما بود اشاره کرد و گفت:



پیشانی بابا ناصر را بوسیدم و پتویش را مرتب کردم که سردش نشود و گفتم: «بابایی تا شما یکی دو ساعت بخوابی آقای سلطانی میاد پیشتون.»

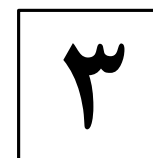
به چشمان غرق در اشکش خیره شدم، چقدر این روزها غم بیشتری مهمانش بود. من هم بیقرار حال این روزهای بابا بودم. مردد پرسیدم: «اصلاً می خوام نرم بمونم پیشت...»

مدتهاست که بابا ناصر تکلمش دشوار شده، به سختی و بریده بریده گفت: «برو پدر من، عاقبت به خیر بشی.»

دعایش در حقم همیشه شیرین بود. دوباره بوسیدمش و گفتم: «غذاتون توی آرام پزه، تا ظهر حاضره، خود آقای سلطانی می دونه چکار کنه... ما تا شیش برمی گردیم.»

طناز غرق خواب را در آغوش گرفتم و از خانه بیرون آمدم... هوا نیمه روشن بود و نسیم خنکی می وزید، روانداز طناز را کمی بالا کشیدم. هدیه سر کوچه منتظر ایستاده بود و به محض دیدن ما، ماشین پدرش حرکت کرد و رفت. به فاصله چند قدم مجید شوید هم در سکوت همراهی ام می کرد. متوجه اش بودم اما به روی خودم نمی آوردم، هدیه متعجب از دیدن او خواست حرفی بزند که پیش دستی کردم و گفتم: «اصلاً به روی خوت نیار، کار هر روز شه.»

هدیه شیطنت آمیز خنده ریزی کرد: «پس بگو خانوم شجاع بودن و تنهایی تا دم سرویس میومدن از کجا آب



– بدجور توی نخ تو و شوید رفته بود، خوب طاقت آورده تا الان حرفی نزده! سقش سیاه بود این دختر. خانم غلامی کم طاقت خود را به صندلی مقابلمان رساند و گفت:

– مادر جون فضولی نباشه‌ها، اما یه چند باری متوجه آقایی که همراهیت می‌کنه شدم... خبر یه به سلامتی؟

هدیه حق به جانب نگاهی به من کرد.

گفتم: «خبر سلامتی... نه، چطور مگه؟؟!!»

غلامی معنادار لبخندی حواله ما کرد: «هیچی، گفتم شاید یه شامی، شیرینی‌ای چیزی افتاده باشیم، می‌خواستم خبر خوشحالی به بقیه بدم.»

هدیه که حسابی جوش آورده بود، گفت: «وا... گیسو عروسی کنه چه فرقی به حال بقیه داره؟»

خانم غلامی که آخرین روزهای کارش را سپری می‌کرد، تقریباً آمار بیشتر افراد کارخانه را داشت. در واقع برای خودش خبرگزاری مستقلی بود در سطح کارخانه، و محال بود اتفاقی رخ دهد و او بی‌اطلاع باشد. طعنه‌آمیز رو به هدیه کرد و گفت:

– فرق داره عزیزم... حداقلش اینه که هر وقت، هر کی گیسو رو ببینه دنبال لیست پسرای مجرد فامیلش نمی‌گرده... بعدشم اینه که جوونای مردم به جای دیدن زدن گیسو تو کارخونه، میرن به کارشون میرسن.

هدیه حسابی از استدلالهای بیخود خانوم غلامی که بیشتر شبیه تهمت بود، شاکی شد و گفت: «اون به قول شما جوونا، چشماشونو درویش کنن، بعدشم همچین حرف می‌زنن انگار گیسو یه چیزیش میشه... این بدبخت که سرش به کار خودش.»

خانوم غلامی خواست از سر دلجویی حرفش را اصلاح کند.

– منم خدایی نکرده حرف بدی نزدم. لازم نیست گیسو کاری کنه، خدا قبلاً هنر نمایشو کرده.

کفری بودم از این حرفها و آره دادن‌ها و تیشه گرفتن‌ها، گفتم: «خانم غلامی مطمئن باشین رفتار من جوری نیست که کسی بتونه به خودش اجازه بده بد نگاه کنه.»

آقای عسگری یکی از کارگرهای بخش تولید که اتفاقاً همکار، هم بودیم به بحث اضافه شد و گفت:

– همین طوره، از دو سال پیش که خانوم بختیاری وارد کارگاه ما شده تا همین امروز که من زیر دستش مشغول کارم، جز احترام و نجابت، من یکی خودم به شخصه شهادت میدم که از این دختر چیز دیگه‌ای ندیدم. این مسائل اصلاً در شأن خانم بختیاری نیست.

نگاه تشکرآمیزی به او کردم و آقای عسگری لبخند دلگرم‌کننده‌ای به من زد. هدیه از فرصت استفاده کرد و گفت:

– خُب خدا رو شکر که اول صبحی حکم برائت گیسو هم صادر شد و خبر داغ خانم غلامی از تنور بیرون نیومده بیات شد.

خانم غلامی چشم و ابرویی نازک کرد و مشغول صحبت با بغل دستی‌اش شد. به تدریج کارگرهای دیگری در بین راه سوار شدند. به جاده خیره و دائم به فکر باباناصر بودم که توجه‌ام به ماشین مدل بالایی جلب شد. یکی از علایق و سرگرمی‌های من و هدیه دیدن ماشینهای مدل بالا و رویاپردازی درباره آنها بود و چنان سرگرم خیال‌پردازی می‌شدیم که گاهی به کلی فراموش می‌کردیم کجاییم، هدیه طنز را آرام از آغوشم بیرون کشید. طنز با اخمی کودکانه هدیه را نگاه کرد و دوباره به خواب رفت.

هدیه با آرنج به پهلویم ضربه ریزی زد و گفت:

– دوباره رفتی توی هیپروت... جان من الان داشتی به چی فکر می‌کردی؟ نکنه حرفای غلامی بانو حالتو گرفته؟

قیافه مظلومی به خودم گرفتم و با حسرت گفتم: «داشتم فکر می‌کردم چی می‌شد به جای این مینی بوس ترکیده سوار اون بی‌ام وی مدل دو هزار و ده می‌شیدیم.»

هدیه به ماشینینی که تقریباً هم مسیر ما بود نگاه کرد و آه پرحسرتی کشید و گفت:

– واقعاً خوش به حالشون... اگه اونا زندگی می‌کنن پس کاری که مامی کنیم چیه؟

تلخ جواب دادم: «ما فقط سعی می‌کنیم زنده بمونیم.»